

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

نویسنده: زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۲۹ اکتوبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۳)

چشم های پدر قد و بالای شازیه را می پائید

تا آن صبح مجاهدین را ندیده بودم. جوانان کم سن با لباس های پلنگی پیاده و سوار بر پیکپ ها، فاتح و خرامان بر جاده های کابل عبور و مرور می کردند. من کنار جاده مات و مبهوت آرام آرام حرکت می کردم. آفتاب تازه افق شرقی را پیموده و بر کوهپایه های کابل نور می افشاند. شخصی در پتوی پشمی پیچیده کنارم حرکت می کرد. چهره مأمور پائین رتبه ای را داشت. گفتم، این جوانان چقدر آماده به نظر می رسند. مرد با صدای ضعیفی که در خش خش شمال گم می شد به من خیره شد و گفت: اینان را ایرانی ها مسلح کرده اند.

نزدیک ظهر به خانه برگشتم. پدرم مأمور دون رتبه ای بود که با تمام زحمتکشی های چند ساله اش توانسته بود فقط این خانه محقر را بسازد. ما نمی فهمیدیم فردا چه خواهد شد. خواهرم که متعلم صنف ۱۱ بود با کنجکاوی توأم با اضطراب پرسید: سلیمان! مجاهدین را دیدی؟ رادیوها از جنجال هائی بین حزب اسلامی و شورای نظار خبر می دهند. می گویند دوستم با مسعود متحد شده است.

حزب وحدت حاکم شده گپی نمی گفت و در تفکر ما جمعاً هشت نفر بودیم به هیچ حزب و جریانی وابسته ایران و پاکستان مهاجر شده



با کمی دلهره گفتم: در اینجا پیش نمی شود. پدرم هیچی پایان ناپذیری غرق شده بود. زندگی بخور و نمیری داشتیم. نبودیم، بسیاری از اقوام ما به بودند.

پراگنی ها آغاز شد. گفتند

ساعت های پنج عصر تیر

فیرهای خوشحالی مجاهدین است. موترهای پیکپ به سرعت بوری های ریگ را آورده و سنگربندی را شروع کردند. خانه دو منزله مقابل حویلی ما را هم سنگر بستند. دلم فرو ریخت چون صحن خانه ما برای شان قابل رؤیت

بود و خواهرم شازیه را می دیدند. ما هنوز روابط خصمانه و پیچیده تنظیم ها را نمی دانستیم. من به سرعت به کوچه رفتم.

همسایه دو منزله ما را به شدت لت و کوب کرده بودند. به این خاطر کالاهای خود را بار موتر می کرد. به آهستگی گفت: فردا شما هم همین سرنوشت را خواهید داشت.

فردا که هنوز آفتاب سر زده بود تصمیم گرفتیم به خانه خاله خود به گذرگاه برویم. دروازه را قفل کردیم و بیرون شدیم. یکی از افراد مسلح سنگر مقابل جلو ما ایستاد و گفت: دستور نیست کسی خانه خود را رها کند. ما دوباره برگشتیم. و از راه خانه همسایه به کوچه عقب برآمده عازم گذرگاه شدیم. هنوز از دهمزنگ نگذشته بودیم که چند انفجار پیاپی آسمانی را لرزاند و یک باره قیامتی برپا گشت. ما راه را میانبر زده خود را به پای خانه رساندیم. پدرم که تکلیف قلبی داشت نفس نفس زنان به دنبال ما می آمد. دو خواهر و برادر کوچکم گریه می کردند و با هر انفجار لحظه ای بی نفس می ماندند. تازه به کوچه خاله ام قدم گذاشته بودم که شازیه فریاد کشید، پدر را کشتند. همه ما کنار جاده به سوی او دویدیم. تیری به قلب پدر اصابت کرده و بی حرکت افتاده بود. چشمانش هنوز قد بلند شازیه را می پائید. زیر باران سرب فریاد می کشیدیم. مادرم به روی خود می زد و موهایش را می کند. همه بی هدف هر طرف می دویدند و فکر می کردند جای امنی را خواهند یافت. افراد دیگر، با عبور از پهلوی ما بی وقفه صدا می زدند، او را به خدا بسپارید، چاره خود را بکنید و ما نمی دانستیم چه تصمیمی بگیریم. صدای ضجه های مادرم در هارن موتری پیچید. پیکپی با چند مرد مسلح پهلوی ما ایستاد و با سکوت معناداری جسد پدرم را در موتر انداخته بردند. گفتند ما او را دفن می کنیم.

آن شب تا صبح گریستیم و در کنج های خانه خاله پناه بردیم. تنها برای کودکان چند لقمه نان پیدا شد. حوالی صبح چند راکت به خانه های گذرگاه اصابت کردند و دود غلیظی محل را در سیاهی گور کرد. خاله ام با اولادهایش به سمت چنداول گریخت و ما به باغ رئیس رفتیم. سه روز و شب در منزلی که نمی دانستیم از کیست، سپری نمودیم. شازیه از همه ما با جرأت تر بود و در زیر آتش گلوله مقدار آردی را که در همان خانه مانده بود، نان پخت.

یک هفته بعد که کمی جنگ آرام شد، سری به خانه خود زدم. به مجردی که چشم افراد مسلح به من افتاد، با ناسزاهائی به شدت رکیک به لت و کوبم شروع کردند و پرسیدند خانواده ات کجاست؟ گفتم که در خیرخانه است. بعد با شفاعت چند ریش سفید عابر رها و وارد خانه خود شدم. هیچ چیزی باقی نمانده بود. قسمتی از خانه با اصابت راکت ویران و سوخته بود. با دیده گریان یگانه یادگار پدرم را رها کرده به باغ رئیس برگشتم.

دو روز بعد که سه مرد مسلح ما را دیدند، وارد خانه شده، بنای مهربانی را گذاشتند. یکی از آنان گفت اگر خواهرت را به نکاح «حق و حلال» برایم بدهی، زندگی تان را تضمین کرده، همه شما را به پشاور می برم. ظاهراً پیشنهاد را با خوشحالی قبول کرده و گفتم شام پدرم می آید، شما فردا صبح مراجعه کنید. «داماد» هزار افغانی برایم داد و با خوشحالی به سوی تخنیکم رفتند. شازیه در حالی که مثل بید می لرزید، با عصبانیت گفت که چرا چنین وعده ای دادی؟ گفتم که اگر اینطور نمی کردم، شاید ترا به زور می بردند. اینان در همین چند روز ده ها دختر و بچه را برده اند.

بعد از ظهر با پای پیاده به سوی کلوله پشته فرار کردیم. هنوز از وسط های شهر عبور نکرده بودیم که مغلوبه آغاز شد. گویی تمام دنیا کابل را می کوبید، از هر گوشه ای شعله های آتش و دود بر می خاست. مردم بی هدف به هر سمتی می دویدند. قیامت واقعی قیام کرده بود. هنوز از پارک زرنگار عبور نکرده بودیم که راکتی سقوط کرد. پنجاه متر دورتر از ما هفت نفر یک خانواده را توتۀ توتۀ نمود. ما خود را در جویچه لب سرک انداختیم و بعد گرگ داو به حرکت افتادیم. دیگر اشک های ما خشکیده بودند. ترس را نمی شناختیم و به دوش عادت کرده بودیم.

خانه یکی از همکاران پدرم در کلوله پشته بود. مادرم می گفت: کلوله پشته جای بهتری است، از آنجا به خیرخانه خواهیم رفت، چون راکت ها کمتر به خیرخانه اصابت می کنند، در یکی از مکاتب خود را جای خواهیم داد. وقتی به کوچه دوست پدرم رسیدیم، جنگ به اوج خود رسیده بود. دیگر فاصله های نزدیک هم قابل رویت نبود. شازیه، خواهر کوچکم یلدا را پشت کرده می دواند و گاهی هم دست مادرم را می گرفت. من پیشاپیش حرکت می کردم که یکباره در انفجاری گم شدم. چند لحظه بیهوش بودم. سکوتی در اطراف ما مستولی گشت. وقتی هوا کمی روشن شد، کسی را ندیدم. مادرم با صدای ضعیفی فریاد می کشید: شازیه، شازیه! چند تن از افراد کوچه مرا بالا کردند. مادرم نشسته بود و بی آنکه پلک بزند، به نقطه نامعلومی می دید. وقتی استوار شدم، به دنبال شازیه دویدم، فقط یک دست او و کفش پای راست یلدا را یافتم.

دست شازیه را در گودالی دفن کردند، ولی کفش یلدا را تا هنوز مادرم نگه داشته و گهگاهی می بوسد.